

بیتا پاها را که گذاشت زمین، باران بند آمده بود اما دریا هنوز طوفانی بود. سراسر راه باران باریده بود. تمام جاده را با برف پاک کن های روشن رانده بودند. هوا نسبتاً خنک بود و نم های بخار توی هوا موج می خورد. اولین باران پاییزی سال بود. حصارهای برزنتی محوطه ی سالم سازی را بالا کشیده بودند و پرهیب هاشان توی تاریکی شب که چند لامپی دور و برش سوسو می زد پیدا بود. کف های سفید موج درهم فرومی رفتند و با شتاب به صخره ها می خوردند و صدای برخورد مهیبشان سکوت شب را بر هم می زد و توی دل بیتا خوف می انداخت. نگاه کرد به یوسف که سر فروبرده بود توی صندوق عقب ماشین. سبد حصیری را از زیر صندلی برداشت و توی مشتش گرفت و نگاه کرد به پسرک لاغر و زردنبوی و بلادار که تقلا می کرد تا کلید توی قفل بچرخد. توانایی نگه داشتن ادرارش را دیگر نداشت. عجله داشت تا پسر زودتر در را باز کند و ویلا را تحویل دهد و گورش را گم کند. سر چرخاند سمت ماشین های پارک شده کنار هم. باران و شهروز هنوز فرورفته بودند توی صندلی هاشان. سبد توی مشتش انگشت هاش را داشت اذیت می کرد و ادرار فشار می آورد و پسر هنوز با کلید ورمی رفت و مدام پیچ و واپیچش می داد. زمین خیس بود و ماسه های خیس را پسر و خودش کشیده بودند تا پله ها. نمی شد بگذاردش زمین. نمی شد هم نیاوردش. صابون و حوله اش توی سبد بود. حواسش بود یوسف با دست پر نیاید و وسیله ها را نیزد جلوی در. داشت کلافه می شد. پسر عاجز برگشت و نگاهش کرد و بعد انگار توی صورتش عجز دید که سر انداخت پایین و کلید را توی مشتش چرخاند و گفت:

مثل اینکه کلید را اشتباهی آورده ام.

افغان بود. از چشم های ریز مغولی و لهجه اش معلوم بود. سر چرخاند سمت یوسف که هنوز سرش گرم صندوق عقب بود. فکر کرد آن پشت دارد چه می کند که حواسش نیست به اینجا؟ بعد دوباره نگاه کرد به پسر که می لندید زودی برمی گردم. کلافه بود. هر لحظه ممکن بود کثافت کاری کند. پسر هنوز یک قدم دور نشده بود که داد زد: صبر کن ما هم می آییم و سبد به دست دويد سمت ماشین. در را باز کرد و سبد را گذاشت زیر پاش و به یوسف که هاج و واج مانده بود گفت:

پسره کلید را اشتباهی آورده نمی توانم نگهش دارم باید باهش برویم خانه داری آنجا لابد دست شویی تمیز پیدا می شود.

یوسف خرت و پرتی را که دستش بود دوباره توی صندوق برگرداند و یک نگاه کرد به ماشین کناری که جفت مسافرش چشم هاشان بسته بود، بعد زیر لب غرید:

وقتی وسط راه نگه می دارم برای دستشویی و نمی روی نتیجه اش می شود این دیگر.

حوصله ی بحث و دعوا نداشت. باران و شهروز به حد کافی بس بودند. دعوای سخت دیروزشان هنوز توی سرش گرم و داغ بود و اعصابش را می سوزاند. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. محوطه خالی بود. ویلاها کنار دریا یله داده بودند به هم و پشت داده به کوه مخملی خواب رفته بودند. روبرو بلوار عریضی بود که انتهاش می رسید به خانه داری. یوسف کنار

موتور پارک شده‌ی افغانی پارک کرد و بیتا پشت سرش وارد خانه‌داری شد. داخل خانه‌داری از باد یکنواخت پنکه‌های سقفی دم‌کرده بود و فقط نرمه خنکی دریا از در نیمه‌باز تو می‌خزید. گوشه‌ای رستوران بود که دورتادور سالن را میزهای گرد و صندلی لِهستانی چیده بودند، دونفره، چهارنفره. محیط با کف‌پوش‌های تیره و رگه‌های مدل چوبش بیشتر به کافه شبیه بود تا رستوران. نگاهش پی تابلو توالی می‌گشت که با اشاره‌ی سر افغانی که نفهمید کی جلوش سبز شد، تابلو را دید. دوید سمت دست‌شویی. در نیمه‌باز بود و دستشویی کوچک بود. یک توالی ایرانی داشت و یک روشویی. در را با دستمال کاغذی که از جیبش درآورده بود هل داد و نگاه کرد به سنگ. تمیز نبود و جابه‌جا لکه‌های زرد و قهوه‌ای دورش ماسیده بود. بال روسری‌اش را کشید جلوی بینی‌اش و فکر کرد کدام را ترجیح می‌دهد؟ شلوار خرابی را یا رفتن به حمام بعد کارش و عوض کردن لباس‌ها را؟ دمپای شلوارش را تا زد و روسری را یک دور پیچید دور دهانش و آرام داخل شد مبدا جایی از لباسش بمالد به درودیوار.

برگشتنش خیلی طول کشید. از شکم به پایین را گرفته بود زیر شلنگ آب یخ. خیلی سردش بود. باد راه می‌رفت روی پوست خیس و سردی‌اش را می‌نشاند روی پوست پاهای لخت. صندل هاش خیس بودند و راه که می‌رفت آب زیر کف پاهاش لپ‌لپ می‌کرد. فکر کرد حالا اگر مامان کنارش بود حتمی لب‌ولوچه‌اش را جمع می‌کرد و می‌گفت عجب کثافت‌کاری‌ای. حالش بد بود و حس می‌کرد آن‌قدر کثیف هست که یک‌راست باید برود زیر دوش. یوسف سیگار به لب تکیه داده بود به در ماشین و زل زده بود به موج‌ها که سفید و کف‌آلود رو به ساحل شتاب می‌گرفتند و پیش می‌آمدند. شلوارش را یک متر دورتر از خودش مچاله گرفته بود توی مشتش. شلوار را انداخت توی سطل زباله‌ی کنار پله‌های خانه‌داری. اشاره کرد تا یوسف صندوق را باز کند. سر فروبرد توی صندوق و دمپایی هاش را از داخل کیسه‌ای بیرون کشید و پوشید و بعد صندل‌ها را گذاشت داخل کیسه و درش را دو دور گره زد. بعد کیسه‌ی نوی دیگری بیرون کشید و صندل را گذاشت داخل کیسه و درش را محکم بست. بطری آب را برداشت و تک‌به‌تک دست هاش را آب کشید بعد بطری را انداخت توی سطل زباله. خوابش می‌آمد اما چاره نداشت. تمام لباس هاش کثیف و مهوع بودند. در صندوق را بست و رو به یوسف کرد و گفت: من پیاده می‌آیم.

یوسف برگشت و نگاهش کرد: سرد نیست؟

نمی‌شود بنشینم روی صندلی.

فکر کرد یوسف حالا است که دوباره نصیحت هاش را شروع کند اما یوسف ته سیگارش را انداخت روی زمین و گفت: آرام می‌روم پاهات را بگذار لبه‌ی در. شیشه را می‌کشم پایین، سفت بگیر تا برسیم.

تا ایستاد روی پلکان، موزیک جان‌دار و تپنده ریخت توی حجم اتاقک ماشین. فکر کرد تمام راه پشت سر هم راندم بی‌هیچ خوش‌گذرانی مختصری. حتی وقتی هم نگه‌داشته بودند تا چای بخورند باران از ماشین پیاده نشده بود و خودش را زده بود به خواب. روسری‌اش از سرش پس رفته بود و باد می‌رفت زیر مانتو و چرخ و تاب می‌خورد. یوسف با سر اشاره کرد به ماشین مقابلشان که توی سکوت فرورفته بود و بلند پرسید:

به نظرت کار درستی بود که آوردیمشان اینجا؟

رسیده بودند. نگاه یوسف کرد که چشم دوخته بود به روبرو و به ماشین پارک شده کنار ویلا.

نمی‌دانم. پیشنهاد تو بود دیگر. اقلان گذاشتی چند روزی بگذرد.

من می‌خواستم فقط باران را بیاوریم. دعوا که می‌کنند دلم هری می‌ریزد پایین.

خم شد و از شیشه‌ی باز نگاه یوسف کرد:

دل تو چرا هری بریزد پایین؟ الان دعوا کنند بهتر از یک هفته بعد است که رفته‌اند سر خانه زندگی‌شان.

آخر آن وقت من و تو چه می‌شویم؟

فکر می‌کنی جدی باشد؟

از پلکان پایین رفت و از شیشه‌ی باز سرش را برد توی اتاقک.

چی جدی باشد؟

حرفی که شهروز گفته است.

نکند تو هم می‌خواهی بگویی...

من به فکر خودمانم بیتا همین.

خودخواه هستی. خودخواه لعنتی.

بیتا، هی، بیتا.

منتظر نماند تا حرفش را بزند. از دستش کف‌ری شده بود. افغانی تا آن‌ها برسند در را باز کرده بود، داخل رفته بود، همه‌چیز را چک کرده بود و دم پله‌ها ایستاده بود و صداشان می‌زد تا ویلا را تحویل دهد. تقه زد به در ماشین و نگاه باران کرد

که سرش را بلند کرد و الکی خودش را زد به نفهمی. اشاره کرد که رسیده‌اند. گفت که پیاده شوند. باد آرام گرفته بود و نسیم خنک از سمت دریا می‌وزید و لبه‌های ماتتوش را تاب می‌داد و پاهای لخت را نمایان می‌کرد. تنش خشک شده بود و آن قدری که جلوی خانه‌داری سردش بود، نبود. فکر کرد یوسف توی سرش چه فکرهایی می‌گذرد. فکر کرد یعنی مامان راست می‌گفت یوسف قبل از همه چیز ممکن است به فکر خودش بوده باشد؟ فکر کرد یعنی برای همین کشانده‌شان تا شمال؟ با دست آزادش پایین ماتتوش را سفت گرفت و سبد حصیری به دست داخل رفت.

تا یوسف بیاید و ساک بیاورد و وسایلش را داخل پلاستیک بهش بدهد تا از دستگیره‌ی در آویزان کند، داخل حمام شد و لباس‌ها را انداخت توی سطل. آب روی سر و شانه‌اش می‌لغزید و خستگی را از تنش می‌شست. گوشش اما به در بود. صداها را ناواضح می‌شنید. اولش آرام بودند، مثل صحبت‌هایی چند نفره. بعدش بود که تهاجمی شدند. کلمات را جسته‌گریخته می‌شنید. صدای ریختن آب روی کاشی‌ها و موها نمی‌گذاشت بشنود. از زیر آب بیرون کشید. نزدیک در شد. صدای دعوای باران و شهروز بلند بود و گاهی صدای یوسف می‌آمد که می‌پرید وسط حرف هاشان انگار. حوله را پیچید دور سرش و بیرون رفت. شهروز ایستاده بود روبروی باران و هر آن بود تا بخواهد با مشت گره کرده‌اش بگوید توی صورت باران. یوسف ایستاده بود مابینشان. هر دو شان یک‌بند داد می‌زدند جووری که خیلی از حرف‌ها قاتی هم می‌شد. به هم مهلت نمی‌دادند. جلو رفت. گوشه‌ی حوله را داد پشت گوشش. بخار هنوز از تنش بلند بود و با خنکی پنکه‌ی سقفی درهم می‌شد و روی پوستش راه می‌رفت. دست باران را گرفت و کشید کنار. باران گفت:

کثافت راه‌به‌راه به من می‌گوید حرامزاده. از وقتی که از سفر کوفتی‌اش برگشته نمی‌دانم چی بهش گذشته و کی بهش چی گفته که مدام دنبال بهانه می‌گردد تا دعوا کند، بعد این کلمه را ول بدهد از دهانش بیرون. می‌گویم چمدان بیاور. می‌گوید نوکر مادر قحبه‌ات که نیستم.

چرخید سمت شهروز. انگار که سطل آب داغی ریخته بودند روی سرش:

می‌فهمی چه می‌گویی؟ خوبه ما اینجا بایم. ما نبودنی چه بارش می‌کنی؟ حیف که برادر یوسفی و گرنه...

شهروز دست هاش را توی هوا تاب داد:

ها و گرنه چه؟ چه غلطی می‌کردی بیتا؟ تو یکی بفهم چه می‌گویی؟ اگر قبل‌ترها فحش بوده، در مورد باران که عین واقعیت است، نکند تو هم نطفه‌ات حرام بوده و نمی‌دانستیم. ها؟

تو خجالت نمی‌کشی؟ واقعاً خجالت نمی‌کشی شهروز؟ اصلاً کی به تو گفت که بیایی با ما اینجا که این‌طور دور برت داشته؟

نکند بهتان برمی خورد؟ واقعیت‌ها اذیتتان می‌کند لابد؟

یوسف پرید وسط حرف شهروز:

هی یواش. یواش شهروز.

ها نکند تو هم برخوردی آن ور؟ یا نکند فکر کرده‌ای واقعاً آورده‌ای خوش‌گذرانی؟ وقتی گفتم برویم شمال تا بفهمیم چه شده، بهت گفتم که می‌آیم تا تماشای کنم.

محض خاطر خدا ول کن.

حالم از این ادای داداش عاقل درآوردنت به هم می‌خورد یوسف.

بیتا رفت جلوتر و حائل شهروز و یوسف شد که کم مانده بود یقه هم را بگیرند.

شما دخالت نکن یوسف.

آخر چیز مهمی نیست که آن قدر دادوهوار بخواند. نمی‌خواهی بگو نمی‌خواهمش. پس چرا آسمان ریسمان می‌کنی افترا می‌بندی به یکی...

مهم هست. مهم هست یوسف. همین نمی‌خواهمش. لب کلام. اصل مطلب همین است. حرام‌زاده نمی‌خواهم که یک بچه هم حرام‌زاده‌تر از خودش بعدها ازش پس بیفتد.

هیسیسس. باشد. باشد. حرف می‌زنیم. سر صبر حرف می‌زنیم.

صورت باران جور عجیبی شده بود. خون دویده بود زیر پوست صورتش و رگی توی پیشانی‌اش برجسته زده بود بیرون. بیتا مستأصل مانده بود چه کند. حرف‌های پشت‌بند هم را توی سرش نمی‌توانست حلاجی کند. شهروز بازوش را از چنگ یوسف رها کرد:

حرف می‌زنیم؟ دیگر حرفی نمانده تا بزنی.

باران حالا داشت یک‌بند اشک می‌ریخت. بیتا رفت نزدیک‌تر. باران با کف دست به‌سینه‌ی بیتا کوبید و دوباره هلش داد که نزدیکش ایستاده بود و رفت کنار در. بیتا کنار کشید. سمت آشپزخانه رفت. پرده‌ی آشپزخانه را کنار کشید و لنگه‌ی پنجره‌ی کشویی را کنار کشید. باد خنک پرده را تاب داد و توی آشپزخانه چرخید. حس می‌کرد دارد خفه می‌شود. حس می‌کرد نفس توی سینه‌اش بالا نمی‌کشد. یوسف شهروز را کشیده بود توی اتاق. شیر آب را باز کرد. خم شد. صورتش

را گرفت زیر شیر آب. حوله از سرش افتاده بود و نفهمیده بود کی افتاده. موهای نیمه خیسش از بغل گوش هاش ریختند کنار دهانش. شیر آب را بست. لیوان آبی از بطری آب معدنی داخل یخچال ریخت. دهانش خشک و بی‌آب بود و نبض زیر پوست شقیقه‌اش می‌تپید. لیوان را دوباره پر آب کرد. سمت باران رفت که گوشه‌ای کز کرده بود. خم شد. لیوان را گرفت سمتش. باران انگار منتظر فرصت بود. تا لیوان آب را دید، از دست بیتا قاپید و کوبیدش وسط دیوار روبرو. آب شتک زد روی رنگِ سرمه‌ای دیوار و تکه‌های خردشده‌ی لیوان همه‌جا پرت شد. تا بجنبید، باران نیم‌خیز شد و تکه‌ی درشت لیوان را گرفت توی مشتش و بعد دوید سمت اتاق و داد زد:

با همین می‌کشتم شهروز. فکر کرده‌ای می‌نشینم و زار می‌زنم. تو زندگی من را با این بهتان‌ت نابود کرده‌ای. زندگی‌ات را نابود می‌کنم.

بیتا دوید سمت باران. یوسف شهروز را عقب زد اما تکه‌ی لیوان گرفت به شانه‌ی یوسف و لباس و پوست یوسف را برید. تکه لیوان از دست باران جدا شد و افتاد زمین. شهروز دیگر نماند تا باران کار دیگری بکند. سمت باران هجوم برد و هر چه توان داشت کشید توی تن و بدنش. یوسف ماند چه کار کند. خون کمی از شانه‌ی پیراهن سفیدش را رنگین کرده بود. همان جایی که ایستاده بود ماند و با انگشت هاش به شانه‌اش فشار داد. لب هاش مثل ماهی چند باری باز شد تا چیزی بگوید و دوباره بسته شد. بیتا چرخید سمت یوسف. خواست فکری کند، کاری کند، نتوانست. هجوم حرف‌ها و اتفاق‌های پشت‌بند هم جایی برای فکر کردن نگذاشته بود. قلبش محکم می‌کوبید به استخوان سینه. دوید سمت شهروز و باران تا جدایشان کند و انگار که افتاده باشد داخل حبابی که صداها را توی خودش هورت بکشد، شد. خودش را حائل شهروز و باران کرد تا جلوی ضربه‌های بیشتر شهروز را بگیرد. فقط فهمید که گوشت تنش به گزگز افتاد و گوشه‌ی گونه‌اش از مشت محکم شهروز که بی‌هوا بهش خورد، سوخت. لحظه‌ای چرخید سمت یوسف که فقط ایستاده بود تماشا. حتی سعی نکرده بود جدایشان کند یا شهروز را بکشد به کناری. آن قدر داد زده بود که گلویش می‌سوخت. نفسش سنگین و سخت بالا می‌آمد. جدایشان کرده بود. با باران تکیه داده بودند به دیوار و باران بی‌امان گریه می‌کرد. به نفس نفس افتاده بود. نفس گرفت. بلند پشش داد. دوباره نفس گرفت. چرخید سمت باران. زبانش را کشید به دور لب‌ها. آب دهانش خشک‌شده بود و زبانش می‌چسبید به سق دهان. آرام پرسید:

از کجا این‌طور مطمئن است؟

می‌گوید از مامانت بپرس او می‌داند. می‌گوید اصلاً تاریخ تولد من با تاریخ فوت بابا هم‌خوانی ندارد. دیگر چی را می‌خواهی بدانی بیتا؟

آب دهانش را قورت داد. تلخ بود و زهر هلاهل. شهروز سوئیچش را برداشت رو به یوسف کرد و گفت:

ادای آدم خوبه ها را درنیاور. خودت مگر نبودی گفتی توی شرکت آمده بوده آن پیرمرده با کلی سند و مدرک.

باران رو به در داد زد:

گفتم شهروز. گفتم که حرامزاده بودن من که دست خودم نبوده اما حرامزاده بودن تو با این کارت حالا دست خودت است.

یوسف انگشت هاش را کشید لای موهایش و ول کرد. بیتا مستأصل مانده بود. شوکه بود. نگاهش بین یوسف و باران می‌رفت و می‌آمد. حرف یوسف توی سرش مثل آب دریا که طوفانی بود موج و تاب برمی‌داشت و به دیواره‌ی سرش می‌کوبید. رو به باران گفت:

توی دعوا حلوا که خیرات نمی‌کنند باران، خیلی‌ها ممکن است فحش بکشند حرامزاده، با یک فحش حرامزاده که نمی‌شوی...

باران قاتی اشک و لرز داد زد:

می‌شوم بیتا می‌شوم. مامان هم وقتی ماجرا را از دهان شهروز شنید چیزی نگفت. حتی نخواست دفاع کند. حتی نکرد توی چشم هام نگاه کند. زل زد توی سفیدی دیوار و دست هاش را گرفت جلوی صورتش و فقط زار زد.

باران...

باران مرد بیتا. مرد. می‌فهمی؟

بیتا نگاه یوسف کرد که مثل مجسمه ایستاده بود وسط ترنج قالی و تکان نمی‌خورد.

بیتا از کنار باران بلند شد. لباس یوسف را چنگ گرفت و کشیدش.

تو این آشوب را انداخته‌ای به جان زندگی‌مان.

یوسف تکان نمی‌خورد و فقط یک‌بند پلک می‌زد.

نکند فکر کرده‌ای همه‌ی این حرف‌ها راست است؟ نکند باورش داری و برای همین بوده که گفتی نگران زندگی ما دو نفر هستی؟

یوسف شانه‌اش را از دست بیتا بیرون کشید. جوابی نداد. کتش را از روی این برداشت و آرام سمت دررفت. کنار در از روی شانه به بیتا نگاه کرد و گفت:

تو می‌دانستی بیتا، تو از ماجرا خبرداری و این همه سال نگفتی.

بعد سریع از پله‌ها پایین رفت. صدای روشن کردن ماشینش و دور زدنش توی محوطه‌ی ویلا آمد. باران داشت با صدای بلندی دیوانه‌وار گریه می‌کرد. خرده‌شیشه‌های لیوان خردشده روی زمین پخش بود و جابه‌جا روی کاشی‌های سفید زمین آب ریخته بود. نمی‌دانست چه باید بکند. انگشتش می‌رفت لای موهایش و ول می‌شد. می‌رفت روی صورتش و گوشت و پوست صورتش را چنگ می‌زد و می‌مالید و ول می‌شد. راه می‌رفت. برمی‌گشت. فکرش کار نمی‌کرد. حالت تهوع داشت. چیزی توی سرش جان می‌گرفت، جولان می‌داد، راه می‌رفت، نعره می‌زد، گریه می‌کرد. حس می‌کرد قلبش دارد از سینه‌اش بیرون می‌جهد. حس می‌کرد سرش حالا است که منفجر شود. رفت سمت پنجره. باران شلاقی می‌کوبید به پنجره و پرده را خیس کرده بود. نفس گرفت و بلند پس داد. صدا شنید. چرخید سمت در. باران را دید که بی کفش و دمپایی بیرون دوید. دوید تا کنار در. باران بود که توی محوطه به سرعت می‌دوید سمت دریا؟ شال سفیدش از سرش پس رفته بود و بال هاش دور گردنش تاب می‌خورد. پشت سرش از پله‌ها پایین دوید و داد زد:

باران. چه کار می‌کنی باران.

باران توی یک‌قدمی دریا بود. با تمام توان می‌دوید اما تا بهش برسد به آب زد و توی چند ثانیه چند قدم جلوتر رفت. به دو خودش را رساند به باران و بازوی او را گرفت تا بکشدش سمت خودش اما بازویش با فشار دست دیگر باران از دستش ول شد و شالش گیر گرد به انگشت هاش و لای مشتش ماند. باران توی چند ثانیه توی ظلمات گم شد. به خودش که آمد چند قدمی توی آب بود و کف و سیاهی و همناکی چنگ انداخته بود توی دلش و چیزی را توی سینه‌اش، توی مشتش گرفته بود. لرزید. سریع عقب کشید و با تمام توان داد زد. باران را صدا زد اما هیچ چیزی جز کف‌های سفید روی سیاهی مطلق پیدا نبود. فشاری توی سرش حس کرد. حس کرد افتاده توی خلئی یا فضایی که باعث شده مغزش قفل کند. دست هاش، پاهاش، حتی سرش نباشد به اختیارش. زبانش توی دهانش خشک و سخت می‌خورد به سق دهان و آب دهانش تلخ‌مزه بود. داد زد باران. فریاد کشید باران. نعره کشید. چپ دوید، راست دوید. توی ماسه‌ها غلت خورد اما هیچ صدایی جز صدای باد و صدای موج نبود که به گوشش برسد. ویلاها تنگ هم روبه‌دریا به هم یله داده بودند و خواب‌رفته بودند. کسی نبود. هیچ کسی نبود. تنها بود. ظلمات و تاریکی و صدای موج توی سرش پیچ‌وتاب می‌خورد و پیچ‌وتاب می‌خورد و پیش می‌آمد و می‌بلعیدش. خواست قدمی دوباره داخل آب بگذارد. حس کرد قلبش توی دهانش می‌تپد. حس کرد دست ندارد پا ندارد سر ندارد. انگشت پا و انگشت دست ندارد. نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. نمی‌توانست انگشت‌های پاهاش را بسپرد به موج. آب پیش می‌آمد و به پاهاش که می‌رسید خودش را وحشت‌زده عقب می‌کشید. حس می‌کرد افتاده توی ظلماتی که چشم هاش هم جایی را نبیند. تاریکی ابدی و مطلق بی‌انتهای. کسی توی سرش داد می‌زد تو از آب می‌ترسی بیتا، داد می‌زد تو حتی نمی‌توانی یک‌قدم بگذاری داخل آب. کسی حتی دورترها توی سرش بود که بلند

قهقهه می‌زد. صدای جیغی زنانه که می‌گفت بیتا برو داخل هم قاتی صداها بود. خنده‌های قاتی هم جاندارتر از جیغ زنانه‌ای توی سرش می‌پیچید و قوت می‌گرفت و جان می‌گرفت و می‌کوبید به دیواره‌ی سینه‌اش و پاهاش را، قدم از قدم برنداشتنش را، ضجه هاش را، نعره هاش را مسخره می‌کرد. کسی هم انگار صدایی هم بود که قوی‌تر و بم‌تر از باقی صداها قلبش را می‌شکافت و پیش می‌آمد و زمزمه می‌کرد تو می‌ترسی بیتا. می‌ترسی بیتا. می‌ترسی از آب، می‌ترسی از حوض، می‌ترسی از حجم آبی که جایی محبوس شود. نمی‌توانست. مستأصل بود. باران نبود. صدایی جز صدای موج نبود. دوید سمت خانه‌داری. سکندری خورد و باز بلند شد. تمام تنش خیس آب بود. با مشت کوبید به درودیوار و پنجره‌های خانه‌داری. حتی چراغ سردر خانه‌داری هم دیگر روشن نبود. صدا توی سرش داد می‌زد سال‌هاست که از آب می‌ترسی. سال‌هاست که کسی هم نتوانسته برایت کاری کند. ترس چسبیده بود پوست سرش، چسبیده بود توی ذهنش. نعره‌زنان دوید سمت ویلاها. روی پلکان اولین ویلا پاش گیر کرد به تیزی شکسته‌ی کاشی پلکان و با زانو افتاد روی پله. دکتر بود که گفته بود ترس ریشه در کودکی؟ که دارو نوشته بود؟ با یک‌دو جلسه مشاوره. یک مدتی پروپانول خورده بود. یک مدتی به توصیه یوسف رفته بود آموزش شنا. حتی نتوانسته بود توی نیم متر ارتفاع آب خودش را رها کند، تمام مدت چسبیده بود به میله‌ی داخل آب و ره‌اش نکرده بود حتی وقتی پروپانول را نیم ساعت قبل پا گذاشتنش توی آب خورده بود هم نتوانسته بود، حتی وقتی سیتالوپرام را خورده بود هم بوی آب، صدای به هم خوردن قطره‌های آب تهوع را کشیده بود تا بیخ گلوش و ضربان قلبش و حال بدش. خون، خون رقیق از زانوهایش راه گرفته بود تا ساق پاش. با مشت به در ویلا کوبید و کمک خواست. دوید سمت پنجره‌ی آشپزخانه‌ی ویلای دیگری. با تمام توان به شیشه کوبید و کمک خواست. کسی نبود. دوید سمت دریا. سمت جایی که باران در آن آب سیاه فرورفته بود. روی ماسه‌ها افتاد. آب توی یک‌قدمی‌اش نشسته بود تا ببلعدش. باران توی آب رفته بود و دقیقه‌ها گذشته بود و کسی به دادش نرسیده بود و ناتوانی داشت می‌کشدش. هیچ. دیگر هیچ. همه‌چیز پایان یافته، همه‌چیز نابودشده. ول شد روی ماسه‌های خیس. سرش را چسبانده به زمین و بازوهایش را گرفت توی مشتش. باران دوباره می‌بارید. می‌بارید روی تیره‌ی پشتش. می‌بارید روی تنش و قطره‌قطره‌اش می‌لرزاندش و خودش را حل می‌کرد، ذهنش را حل می‌کرد. می‌خواست بمیرد و نمی‌مرد. نمی‌مرد. دردی عظیم توی دلش چنگ انداخته بود و حس می‌کرد با این غم می‌میرد و نمی‌مرد. بارها می‌مرد و نمی‌مرد. ماسه‌ها را چنگ می‌زد و روی صورت و سرش می‌ریخت و ضجه می‌زد.

زن توی سرش هم ضجه می‌زد. مامان بود که واضح و جان دار ضجه می‌زد. تکیه داده بود به دیواره‌ی حوض و ضجه می‌زد. قلبش چند مرد از درودیوار و آسمان توی حیاط ریخته بودند. دادوبیدادی به پا بود آن سرش ناپیدا. مامان پابره‌نه دویده بود توی حیاط و جلودار آدم‌هایی نشده بود که بابا را کشان‌کشان از زیرزمین بیرون آورده بودند. حریف تن‌هایی نشده بود که بابا را کتک زده بودند. پرده‌ی اتاق را لرزان و آرام کنار زده بود و از گوشه‌ی پنجره می‌دیدشان که چطور کتاب‌های بابا را از توی زیرزمین ریخته بودند توی حیاط. دویده بود مقابل پله‌های ایوان. قلبش داشت توی سینه‌اش

بدجور می کوفت. سر بابا را فرو کرده بودند توی آبِ حوض و تکانش می دادند یا خودش تمام تن و بدنش را تکان می داد تا از دستشان خلاص شود؟ مادر ضجه می زد. می دوید توی دست بال این و آن مرد. کتک می خورد از دست این و آن مرد اما دست بر نمی داشت. پاهای بابا تکان می خورد. پاهای مامان هم تکان می خورد. دامنش پس رفته بود و تکان می خورد و یک بند داد می زد برو داخل بیتا برو داخل. دمپایی از پاهای مامان در آمده بود. ضجه می زد. مرد تنش را سفت گرفته بود و ولش نمی کرد. زانوهای بابا هم می مالید به کاشی های حوض. سر خم کرد پایین. نگاه خودش کرد. قطرات ادرار از پاها تا روی کاشی لیز خورده بودند و پیش رفته بودند تا روی پله ها. بابا تقلا می کرد. سرش توی آب تقلا می کرد و بدنش بیرون آب تاب می خورد. پاهاش تکان می خورد. مامان فریاد می زد. ناتوان فریاد می زد. از عجز فریاد می زد. حرف مامان را گوش کرد. دوید داخل خانه و در را قفل کرد.

موج های سهمگین کف آلود جلو می آمدند و توی صورتش می خوردند و با فشار پشش می زدند. پس می رانددش. هیچ چیز مرگ بارتر از آنی، هولناک تر از اینی نبود که مستأصل بمانی کنار آب و پاهات قفل شود و تنت یخ کند و قلبت بکوبد توی حلق و نتوانی کاری کنی، نتوانی کمک کنی و مثل مجسمه بایستی تا فرورفتن خواهرت را توی آب ببینی. سرش را برد سمت آسمان. دهانش را باز کرد و با تمام توان داد زد. هق زد. نعره زد. صدای فریادی شنید. چرخید. کسی داشت از کنار ویلاها با داد و بی داد سمتش می دوید. با دقت نگاه کرد. دو مرد بودند که می دویدند سمتش. شالِ خیس سفید لای انگشت هاش را گرفت سمتشان. گرفت سمت آسمان.